ان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا
دیوان

مظہر یزدان توئی رحمت رحمان توئی
باطن و ظاہر توئی آ و بیا اے حبیب

اول و آخر توئی حاضر و ناظر توئی
چارہ و درمان توئی آ و بیا اے حبیب

ہستی تو نور دین ہادی اہل یقین
رونق خلد برین آ و بیا اے حبیب

قبلۂ کون و مکان ذات تو سر جہان
نور زمین و زمان آ و بیا اے حبیب

بحر حقیقت توئی سر طریقت توئی
مظہر شریعت توئی آ و بیا اے حبیب

صابر دل خستہ را ہست بسوز و لسان
ز آتش دل در گداز آ و بیا اے حبیب

سوئے من بیقرار رنگ بہار اے حبیب
نیست دگر غمگسار رنگ بہار اے حبیب

ریختہ ام خون دل از رہ دیدہ چنان
کوہ تو شد لالہ زار رنگ بہار اے حبیب

از غم ہجر تو بخت شب ہمہ شب بیدار
چشم دلم خون بیار رنگ بہار اے حبیب

روئے نما از کرم ای بت رعنا بیا
کرد بغل در دکار رنگ بہار اے حبیب

جلوۂ حسن رخت کرد بسر شیفتہ ظہور
سبزہ شد آشکار رنگ بہار اے حبیب

ریخت بفرق جہان ز آتش سودائے تو
آہ دل من شرار رنگ بہار اے حبیب

در طلب وصل تو جمع شدند اہل دین
بردر تو صد ہزار رنگ بہار اے حبیب

تاکہ خیال رخت در دل من جا گرفت
سر بسرم نو بہار رنگ بہار اے حبیب

صابر مسکین تو گوید از روئے عجز
آمدہ ام اشکبار رنگ بہار اے حبیب

اللہ اللہ گو چو صابر از ادب
مستی و دیوانگی از دم طلب

از زبان دل بصد عجز و نیاز
نام حق خوانی بجنبانی تو لب

نیست عشق یار از رہ ریا و ریس
پیشوا دارم شاہ عرب

نیست آن عاشق کہ عشقش عجمی
عاشقان را در غم یار شد طرب

صبا بہر از صدق دل این گوید
جان و تسکین مصطفیٰ نغمہ است

مکان در دو عشقت سینهٔ ماست
بسر و جان غم فرسودهٔ ماست

بسودائے محبت تا دم حشر
نشانِ عشق در گنجینهٔ ماست

تنعمای ز جه سست گشتم
جهان ماست از حق و تحفهٔ ماست

خداوندا تو میدانی ز اول
ز اندیشه زاهران از کینهٔ ماست

ز سر هر کسی هست هم واقف
اگر دو جهر خاص تو آئینهٔ ماست

مراد هر دو عالم گر بجوئی
ضمیر چشم بلند شمیمهٔ ماست

بیا صبا بر نظر گین به بدم رخ ما
که تا امشب شب آدینه ماست

به یاد روی ساقی نتوان زیست
به بوی موی ساقی نتوان زیست

ازین جائے که باشد گر نباشد
بکنج کوئے ساقی نتوان زیست

بسودائے محبت تا شوم خاک
بجائی جوئے ساقی نتوان زیست

بصد ذوق و طرب تا روز محشر
بگفت و گوئے ساقی نتوان زیست

بکار من نیاید آب حیوان
بآب جوئے ساقی نتوان زیست

اگر جان رفت ازین هیچ غم نیست
ز چشم ابروئے ساقی نتوان زیست

نه جان خواهم نه دل یئے وین جو صابر
بجست و جوئے ساقی نتوان زیست

هر که از عشق روی گردان است
اینچنین گر مرید شیطان است

هر که بر نفس غالب است مدام
بادشاهِ جهان عرفان است

هر که گیرد گدائی در تو
او به هر دو جهان سلطان است

من بده بوصل می باید
عاقبت صاحب جنان گردد
اگر تو خواهی بخواه زانکه دلم
خبر و بهر دو کون میگردد
عاشق از بهر روی تو جانان
نه بیابد بغیر خاموشان
لذت درد را کجا داند
روشن از مهر و مه بود تا حشر
راه عصیان نپوید هرگز
از کمالات عشق محمود است

هر که در روی دوست حیران ست
در جهان هر که پا بدامان ست
مصدر گنج نور یزدان ست
هر که در بندگی سلطان ست
گاه کافر گهی مسلمان
هر که از درد عشق گریان ست
هر که را دل بسوی درگاه
در دل هر که نور ایمان ست
هر که را روی دل بقرآن ست
گدا با عشق دگر سلیمان ست

گفت صبا به دلبر عشق
سوز درد تو آب حیوان ست

هر که نفس خویش قادر نیست
نفس اماره میکشد سوی خود
مست غفلت میکند او را
از هواهای نفس کی ترسد
نتوان شرح داد تا هستم
کی تواند نفس برآوردن

او بانوار عشق ناظر نیست
بشنو از من که بر تو ظاهر نیست
هر که بر حال خویش حاضر نیست
هر که را دل نه از خطا طاهر نیست
حالت نفس را که آخر نیست
هر که بر شمشیر نفس قاهر نیست

گفت صبا به نیر سید کمال
هر که در کوی عشق ماهر نیست

ما را بجز عشق شادمانی ست
هر پایه عمر جاودانی ست

ناله زند صابر چو زخمت بجا
طالب وصلت دل خونخوار ماست

خرابان همی شوم سوی خرابات ... نماند صومعه جای مناجات
بهنگام فقر در پای شهودم ... نیم فارغ ز سودای عبادات
بخلوت خانهٔ مستان رفتم ... شدم واقف من از سر خفیات
ز حال خویش نتوان گفتگو کرد ... بهر حالش بخوانی با تحیات
مده از دست شرع مصطفی را ... که زین ره میشود حاصل کمالات
مگر مهر قضا افروز عالم ... ز نور تست روشن وجه ذرات
بصد محنت شدم واقف ازین حال ... دل من نیست قادر بر محالات
بزن نغمه نیاز غم بصد ناز ... که با هم مست و هم رقصانه حالات

گناهی کرده صابر یقین دان
بجز توبه دگر نبود مکافات

رخ خوب تو رونق قمر است ... لب لعل تو غیرت شکر است
بهر وصل تو از سر سودا ... دل من همچو مهر دربدر است
هر که در کنج عشق شاد نشد ... از غم و درد عشق بیخبر است
ره نیابد ببزم جان بازان ... هر که از درد عشق نوحه گر است
میدهد آنچه خواهد از سر لطف ... آنکه از درد دل شکسته تر است
تو نه واقف از حقیقت عشق ... جانب عشق درد راهبر است
گاه خندد و گهی بگرید زار ... دل عشاق را همین هنر است
از شب هجر تو ندارم غم ... بخیال تو شام من سحر است
بکشا عقدهای درد مرا ... بوی مرهم بزخم من ضرر است

لن فراموش صابر از دل خود
نیک و بد هرچه هست درگذرست

اندر دل ما بجز خدا نیست — از منظر دل خدا جدا نیست
فرمود ز لطف سخن آقوب — در حکم خدا سے ما خطا نیست
از ما بطلب هر آنچه داریم — در هستی من بجز لقا نیست
در روز ازل الست گفتند — گفتیم بلی غم بلا نیست
در پیکر فانیم نظر کن — جز با غم و درد آشنا نیست
این دل که درون سینه دارم — جز با غم و درد آشنا نیست

در هر دو جهان بجان پاکت
جز صابر تو ترا گدا نیست

بگذر از خویش شو ز هرچه هست — زانکه تولی محرم سر الست
طالب مائی اگر از صدق دل — درد مرا ز دو جهان در بدست
خاک صفت باش اگر عاشقی — راه نیابد بما خود پرست
ره بسلامت نه برد هیچ کس — زانکه کس از نفس پرستی نرست
می نتوان دید رخ خوب تو — طالعت روئیت ره نظاره بست
ای دل اگر عاشقی از روی صدق — نیستی آور که بود حیله هست
دل بسر کوی تو هستی نبود — غمزه شوخ رخ تو هر دل شکست
باده از جام حی الست خورده ام — مست شدم مست شدم مست

صابر شوریده بدست آرزو
کو صفت بر سر کوی نشست

شراب وحدت بجام شریعت — گشتیم من بوستان طریقت

بهر سو چون نظر افتاد و الله
بسر لامکان از نفس مستی
اگر عاصی و گر ناجی ست بگذر
بفعل و حال قال مصطفی باش
بروز حشر می آید بکارت

ندیدم من بجز سر حقیقت
بهیچ بابی بسودای محبت
مکن با هیچکس زین ره ملامت
که هست این پیشه اهل سلامت
ز بد کردن ز کردار ندامت

چو صابه بحبر از خویشتن شو
که تا یابی ره کوی عزامت

کسی که عشق ندارد ز بد گهر سنگ ست
مرا ز روز ازل تا ابد هزاران شکر
هزار مجان بر دار کف بنزم اهل دلان
خیال می نرسد در حریم تو جانان
ز ظلم غمزه شوخت ره ملامت را
کسی که نیست دراجامه پاره از سر درد

بطالبان محبت همیشه در جنگ است
که دامن غم عشقت همیشه در جنگ ست
بگوش دل بشنو از ذوق نغمه چنگ ست
چگونه وصل بیابم که راه پر سنگ ست
خدا پناه دهد زان کسی که سر سنگ ست
چگونه جان بدهد زانکه این گران سنگ ست

نمی رسد بکمالات عشق ای صابر
هر آنکسیکه نخواری عشق در ننگ ست

ظهور عشق سر لامکانی ست
اگر تو عاشقی بنشین بصد ذوق
انا نیست نمی گنجد دران بزم
هزاره سی غم و غربت بصد ذوق
بجز حرفی ندانند هیچ هرگز
نشان عاشقان هرگز نیابی

جمال حسن تو جاودانی ست
ز گنج غم متاع شادمانی ست
که بی هستی درانجا زندگانی ست
بحق من کمال مهربانی ست
کلام عاشقان در بی زبانی ست
نشان عاشقان در بی نشانی ست

به بحر فکر بکام آشنا شو
که سیر هم سر لب بحر معانی ست

بیا صبا بره بر وگر صبا و تحفه تو
بگوی دلبران راه نهانی ست

اگر خواهی کنی با حق کلامات
بخوان قرآن دین گیران مرادات

بیا از من طلب مستی بے کیف
خرابا تم خرابا تم خرابات

ز من تو هر چه میخواهی بیابی
کراما تم کراما تم کرامات

شوم اندر زمین عشق پیدا
نباتا تم نباتا تم نباتات

مرا در باب اگر خواهی سلامات
کمالا تم کمالا تم کمالات

نهان اسرار عشق آموز از من
خفیا تم خفیا تم خفیات

تو غفارے بیامرزان ز صاحبه
خطیا تم خطیا تم خطیات

شراب بیخودی خوردم ز حیات
فتادم از پی مستی بدایت

بچوگان ارادت از پی ذوق
ربودم از همه گوی سعادت

اگر خواهی کمال عشق و مستی
مکن با اهل دل زین پس ملامت

کمال عشق را نیست نهایی
مشو مغرور بر بهر کرامت

اگر خواهی که گردی محرم عشق
دلت پر کن ز سودای محبت

بیابی راه در اهل سلامت
ز سر تا پا اگر گردی ندامت

اگر نامت بگوش صبا به افتد
دل و جان را فدا سازد بنامت

تجلی نور حقیقت بروی من ظاهر ست
شاهد ست و باطن ست و غائب ست و حاضر ست

بشر اشیا اگر خواهی که بینی در جهان
چشم دل بکشا و بنگر هر چه خواهی ظاهر ست

کی تواند دید چشم تیره نور وجه اولیا
تابش مهر رخ از حسن خود را سایه است

نور رخ تا لب از صفات و ذات حق دارد نشان
هر که زین ره منکرست از زمره بیهم امرست

هر کسی را جلوه خود می‌نمایم مختلف
در همه اشیاء شهود وحدت ما قادرست

آنچه اندر لوح محفوظ است می‌بینم عیان
کی شود پنهان ز من در چشم من حق ناظرست

عاقبت واقف شو و از هر حال هر کسی
هر که از شب تا سحر در کوی عشقت ذاکرست

در دلم عصیان ندارد راه تا روز جزا
زانکه دل را حق تعالی حافظست و ناظرست

گر بخواهی نور عرفان چشم دل را باز کن
مصدر انوار الهی هر دو عالم صابرست

بده باده نابت از جام وحدت
شوم مست بیخود به بزم محبت

کمال از چه حاصل شود در ره دین
بیا و برو بر صراط شریعت

ندارم نظر بر رخ ماه خورشید
منم شمع نور صفای حقیقت

اگر گوهر ناب خواهی ز من خواه
منم گوهر از کان نور نبوت

اگر یکره از تو نظر بر من افتد
شوم در دو عالم ز اهل سعادت

بده خویش را از کف نفس بد کیش
مکن تا تو هستی ظهور کرامت

پشیمان شو از هر چه کردی بهودا
بنه سر بزانوی از ندامت

ببین عمر فانی مشو غره یکدم
که تا راه یابی بکنج عزامت

یقین دان یقین دان چو صابر یقین دان
که نیست اندرین دهر جای اقامت

عشق او عیش شادمانی ماست
مایه عمر جاودانی ماست

خوان زلف سبی سرگونت
یاد کوی تو زندگانی ماست

پرده برافگن از رخ زیبا
گر ترا ذوق خونفشانی ماست

شب ورد تراچه شرح دهد    شور عشق تو یار جانی ماست

با عبادت شاهدست صابر
کز ازل بر تو مهربانی ماست

ماه و مهر از رخ تو حیران ست    بر جمال تو حسن قربان ست
در هوای رخ تو از سر درد    چشم من همچو ابر گریان ست
بر سر کوی تو ز روز ازل    دست هر فرد در گریبان ست
گرد از تاب نور روی تو تاب    گرچه خورشید ماه تابان ست
بر هر او دو کون می خندد    هر که در ملک داد سلطان ست
بحر عشق تو در دلم جوشید    چشمه هایش چو آب حیوان ست
هر چه در کون و در مکان پیدا    جلوهٔ نور ذات یزدان ست
در همه کائنات از سر لطف    مظهر سر ذات ایشان ست
لذت درد کی بود او را    هر که در آرزوی درمان ست
دشمنی با کسی ضرر مکنید    هر که را لطف تو نگهبان ست
از کمالات احمد و محمود    ذات پاک تو چون سلیمان ست

رحم بر حال او بکن یا رب
صابر از کرده پشیمان ست

هر کس که درین جهان فانی ست    در بحر محیط زندگانی ست
حال دل خود نمی‌توان گفت    در کشمکش و غم نهانی ست
کار تو به روز حشر آید    شائستگی که در جوانی ست
گر نکتهٔ عشق را بجوئی    دانی که کلام بی زبانی ست
از خویش نهان نشین بخلوت    زین خلوت خاص لا مکانی ست

درین تو محو نشان هستی — تو نزد دل ما ز بی نشانیست
در عالم کائنات ذاتست — بالسر ز نشان مهربانیست

صابر ز ازل بذات خوبست
با درد و غمم تو یار جانیست

مکان من جهان لامکانست — نمودم از ظهور بی نشانست
بهر صورت که دیدم یافتم من — دل اندر غم غمم اندر دل نهانست
درین وحدت گرائی عالم کون — تنم از جان و جان از تن عیانست
بهار جمله خوبان دو عالم — خزان اندر خزان اندر خزانست
ز هر راهی که رفتم یافتم من — ره اهل سلامت بیکرانست
اگر چشم خدا بین است بنگر — ظهور ذات وحدت بی نشانست
ز چشم غیر ذاتت در دو عالم — نهانست و نهانست و نهانست
بصدق دل یقین وابسته ام من — غم عشقت دوای بیدلانست

ترا خواهد کس و ناکس بصد راه
دل صابر سرای بیکسانست

بده شراب محبت بمن بیا ای دوست — کنم بهر سر موی تو جان فدای دوست
نشسته ام بسر کوی تو بصد امید — که چهره روی تو بینم یکی برآ ای دوست
به بندگی تو سر در نهاده ام ز ازل — ترحمی بکن آخر برین گدا ای دوست
رسم بکوی وصال تو با هزاران ذوق — که لطف هست تو یارا است پیشوا ای دوست
هزار جان و دل و دین کنم فدای رهت — به بینوای غمها دارم و وفا ای دوست
اگر نقاب کشائی ز رخ دلم ببری — بملک حسن نه چون تست دلربا ای دوست
نموده بود جهان از وجود تو پیدا — تو خود بگو که جدائی ز من چرا ای دوست

نمیدان یکسی لذت فراق تو — چه داند آن کسی بلبل تشنهٔ ودا است
من از فنای فنا گشته‌ام چو تو باقی — کمال عشق تو دارد بدل لقا ایدوست
بشهر عشق تو با صد هزار درد و بلا — چو من کسی نبود طالب جفا ایدوست
توئی ز فکر ورای جهان ورا جهان — تو خود بگو که بیابم ترا کجا ایدوست

هزار سجده کنم همچو صابر از سر ذوق
بیا بیا که توئی مظهر خدا ایدوست

خداوندا بجز ذاتت کسی نیست — بجز ذاتت کسی فریادرس نیست
مخواه از هر دو عالم جز غم عشق — ترا گنج غم سودائش بس نیست
درین ره پای نه بر بوئی لیلا — ترا هادی بره بانگ جرس نیست
ز بهر مسکن مرغ دل تو — بصد ذوق و طرب کنج قفس نیست

درین ره جان نباید داد صابر
بکوی دلبران رفتن هوس نیست

بده ساقی شراب از خم وحدت — که گردم مست تا روز قیامت
اگر یک جرعه یابم از لب تو — کنم من از سر مستی عبادت
بمستان خرابات الهی — شوم همدوش و گردم ظل رحمت
ز شب تا صبح از ذوق مناجات — نشینم مست در کوی ملامت
دل خود را چو مستان پاک گردان — که گردد مصدر سر محبت
وضو کن از شراب خود فراموش — که گردی مظهر نور حقیقت
ولا گر طور باشی نور گردی — اگر مستی تو لایق در شریعت
بجائی باده خون داوان تو — چنین کردن بجا نبود ضرورت
ترا بخشید صابر ایزد از لطف — که تو بر حال خود داری ندامت

درد عشق دلبر خود غمخوار من است
شکر لله تا قیامت درد غم یار من است

در میان بزم خوبان بصد عز و شرف
بادشاه دلبران از حسن دلدار من است

کی تواند برد درد درد تو از من کسی
پاسبان گنج عشقت چشم بیدار من است

کی کنم رو سوی گلزار جهان تا زنده ام
درد و غربت محنت غم جمله گلزار من است

من ندارم هیچ غم از هجر تو تا روز حشر
زانکه اندر بیکسی هجرت خریدار من است

در میان بزم مشتاقان بصد ذوق و طرب
جای برای عشق تو دریافتن کار من است

نیست حاجت هیچ منصور از کفن بر دار عشق
آه درد آلوده عشق تو هم دار من است

گر نگریم خون دل در کوی تو باشد عجب
نهرها هر سو روان از چشم خونبار من است

گفت صابر با حریفان غم عشق بتان
هرچه خواهد از غم و غربت بیاز من است

در عالم ما کسی تو ما نیست
اندر دل ما بجز خدا نیست

سر حلقهٔ انبیا و مرسل
در هر دو جهان چو مصطفی نیست

از روز ازل بصد غم و درد
در حضرت او چو ما گدا نیست

در هستی ما اگرچه سیلد
ما را از مرو یا بجز وفا نیست

او را نتوان بشر و آدم
کو عاشق درد و بی دوا نیست

در خلوت او نه بار یابد
هر کس که بدرد آشنا نیست

خواهم ز غمت جدا نگردم
هیهات که در جهان بقا نیست

صابر تو بساز با غم عشق
معشوق اگرچه با وفا نیست

نور چشمان من ظهور علی ست
مایهٔ جان من ظهور علی ست

از ازل تا ابد ز روی یقین
جان جانان من ظهور علی ست

تو نگهدار یا رب از آفات
زیب بستان من ظهور علی ست

روز محشر اگر مرا پرسند
مهر ایمان من ظهور علی ست

بخش یا رب مرا ز لطف قدیم
نور برهان من ظهور علی ست

بخدائے که خالق دلهاست
مهر و سامان من ظهور علی ست

در چمن زار گلشن احمد
گل و ریحان من ظهور علی ست

چشم غیر از کجا تواند دید
زیب دامان من ظهور علی ست

در گلستان مصطفے دیدم
گل خندان من ظهور علی ست

نکنم سوئے مهر و ماه نگاه
شمع تابان من ظهور علی ست

کف جان و فواد اے صابر
گوهر کان من ظهور علی ست

بدرد عشق جانان میتوان ساخت
بدین ره جان روشن میتوان باخت

ز کف باده و دل مستی ز هر هوش
بلشکرگاه مستان میتوان تاخت

بصد ذوق و طرب جان خواهد او
بدست خود چو مستان باید انداخت

کنم شور و شغب فریاد و افغان
ز بهر دیدنت صد گونه پرداخت

چگونه جان و دل پیشش نبازد
چو صابر راه دور نشناخت

مظهر سر خدا حضرت خوندکار ماست
مطلع نور خدا حضرت خوندکار ماست

هرچه بخوا میدهد از ره لطف بی طلب
مالک گنج بقا حضرت خوندکار ماست

طلعت رویش نگر هر دو جهان در گرفت
مهر صفت پرضیا حضرت خوندکار ماست

در همه اصحاب دین نزد خدا ذی کرم
واقف سر خدا حضرت خوندکار ماست

نیست غم از روز حشر خاطر خود جمع دار
حامی روز جزا حضرت خوندکار ماست

دیدهٔ از چشم دل در صفت مردان دین ــ دیده‌ام مصطفی حضرت خوندکار ماست

در همه سکان عرش از کرم ذوالجلال ــ محرم اسرارها حضرت خوندکار ماست

صابرا گوید بصدق از دل و جان تا ابد

قبلهٔ هر دو سرا حضرت خوندکار ماست

در عشق تو جاودان توان زیست ــ با درد تو شادمان توان زیست

بنما رخ خویشتن زمانی ــ تا پیش تو کامران توان زیست

از لطف نظر بحال من کن ــ در کوی تو جان جان توان زیست

منصور صفت بذوق مستی ــ در پیش تو کامران توان زیست

بیجان بهوای وصل جانان ــ در زمرهٔ عاشقان توان زیست

بیجان عزیز دل و دین ــ در کوی تو همچنان توان زیست

در عکدهٔ خیال رویت ــ شادان بخیال جان توان زیست

بگذر تو ز جان عاریت‌ها ــ در دهر تو همچنان توان زیست

جان و دل و دین بها خداده

صابر بخدا نهان توان زیست

سوختم از درد دلبر الغیاث ــ غمزهٔ او مست و جان بر الغیاث

عالمی بر هم شود اندر دمی ــ گر شود زلف تو ابتر الغیاث

از غم غربت بسوی تو من ــ بیکسم افتاده بر در الغیاث

روی بنما تا شود تسکین دل ــ آتش سوزان بست در بر الغیاث

از برای رو نهم در کوی تو ــ کرده ام بس خاک بر سر الغیاث

گر نیابم من ترا دیدم بسی ــ نیست اندر هفت کشور الغیاث

بیتو صابر داده جان در هوای تو ــ جای گل آتش به بستر الغیاث

ز عشقت شد دلم مدهوش چون باد — گهی در جوش گه خاموش چون باد
ازان روزیکه دیدم روی خوبت — برفته از دل من هوش چون باد
کرم هائی که کردی در حق من — رسد از هر طرف در گوش چون باد
نمیدانم چرا با من چنین کرد — نرفته از دل من جوش چون باد

بود اسیر محبت تشنه صابر
برای وصل او نیکوش چون باد

جهان از طلعت رویت سراسر نور میگردد — دو کون اندر دو چشم من بیک دستور میگردد
بزم ما نباشد حاجت باده بیا بنگر — چنان مست از شراب نغمه طنبور میگردد
بیا در خلوتم یکدم اگر داری یقین بشنو — دل شوریده ات از دود غم معمور میگردد
اگر کفر است و گر ایمان بدرگاه کریم از حق — هر انچه می بری آنجا همه منظور میگردد
بیفگن از رخ زیبا نقاب از روی رعنائی — تجلای مه و خورشید پیش تو مستور میگردد
کجا یابد بکمال عشقیاری یافتن معنی — هر انکو خویش را خواهد ازین ره دور میگردد
بریز از جام رحمت آب تسکین بخش یا ورنه — ز سوز هجر و درد تو تنم تنور میگردد
غم و غربت نگین حاصل اگر خواهی وصال او — هر انکو خویش را خواهد ازین ره دور میگردد

اگر خواهی سر دیوانگی صابر بیا بنشین
ازین ره نفس شیطان بجا مقهور میگردد

ببزم عشق بیا تا که بر قبر کنند — بصد هزار تمنای دل نیاز کنند
ز فرق تا بقدم جا که چشم از سر صدق — بزلف آن بت زیبا سخن دراز کنند
ز گریه شب هجران سیاه سینه گرم — بکنج غم دل مسکین خود گداز کنند
جهان جهان شود از تجو وفا تا حشر — اگر به نور دل خویش انجمن ساز کنند
اگر کمال بخواهید از صبر شدوا — بگوش دلبر رعنا حدیث راز کنند

ز بندگی دل محمود را فراغ گرفت
نظر بجانب سرمایهٔ ایاز کنند

متاع هر دو جهان گر طلب کنید از ما
نظر بجانب الطاف کارساز کنند

بجوی کعبهٔ دل از کمال سحر نگاه
ز شام تا بسحر چو من نماز کنند

بغیر حق نتوانید یافت مقصد دل را
به پیش حضرت او دست دل فراز کنند

اگر حقیقت حق یافت است پیشوا ما هم
ببزم هر که در آئید احتراز کنند

بجیر دهید صبا به قصد شیراز امید
سبک نگاه بروی گدا نواز کنند

بچوگان شریعت گوی بربود
ز چوگان طریقت سوی معبود

رسانیدم بسر حد طریقت
مرا زین حال شد تا جمله مقصود

چو گشتم آگه از حال دل خویش
شدم از فرق تا پا جمله محمود

بیا در بزم مستان خردمند
اگر خواهی مراد خویشتن زود

ز شر نفس بدکردار رستی
که آواز حکیم حق گشت است مردود

چه حال است این بدین سو که دارد
نبرده هیچکس از ذات او سود

بیا صابر نشین به مسند عشق
هر آنچه خواستی در تست موجود

دل در طلب از نکو شده کم نشد
در هجر تو خونخوار نکو شد که نشد

بیهوش فتاد این دل دیوانهٔ من
از مستی هشیار نکو شد که نشد

در راه وفا عشق تو چون موسی [illegible]
دل طالب دیدار نکو شد که نشد

[illegible] بدار غم [illegible]
جان محرم اسرار نکو شد که نشد

[illegible] دست [illegible] جان [illegible]
تا دل شدگان کار نکو شد که نشد

با این همه [illegible] که دارد دل [illegible]
اندر دل دلدار نکو شد که نشد

در بارگاه حضرت حق زود هم رسید — خود را به بزم باده فروشان رها کنید
آمد ندا بگوش دل ما ز سوی حق — دلهای خویش را بدر ما گدا کنید
با ما رسید درد و جهان از سر نیاز — یکدم اگر ز صدق و صفا رو بجا کنید
در بزم باده جان گران کرده اید گر — تقصیرهای کرده خود را قضا کنید
خواهد اگر قبول شود روزه و نماز — در کوی می فروش دوگانه ادا کنید
ای عارفان ز بهر خدا نه کمال لطف — برهان عشق را بدل ما عطا کنید

صابر کمال قرب و دولت با خدا
رحمت بحال خسته این بینوا کنید

عاشقانرا درد تو شادی بود — بیدلانرا لطف تو هادی بود
نیست لایق با چنین لطف و کرم — بر دل ما از تو بیدادی بود
نیست خط بر صفحه رخسار تو — بهر ما این خط از روئی بود
ره نمی یابد ببزم ما کسی — هر که بر غیر از تو فریادی بود

شکر گویم صابر از روی نیاز
عشق در گوشش و لم نادی بود

خداوندا سوال من یکی بود — قبولش کن اگر نیک است و گر بد
من از روز ازل امیدوارم — بده یارا ز گنج خویش بیحد
من از تو هرچه میخواهم بده زود — بحرمت ذات پاک شاه احمد
ازان در قرب حق حیران گشتم — که هستم عاشق روی محمد
خداوندا ز لطف و رحمت خود — بفرما صابر من عشق سرمد
بده سر در ره سودای خوبان — نمی یابی تو ملک عشق بیکد
بیا صابر نظر کن بر دل ما — که دل از غیر حق گشته مجرد

ماہِ محرم رسید درد و الم تازہ شد
بر دلِ ہر انس و جان زخمِ ستم تازہ شد

تا کہ درین گوش من نامِ محرم رسید
بر دلِ شوریدہ من آتش غم تازہ شد

از ازل ست تا ابد شور و فغان در جہان
از غم درد حسین شور الم تازہ شد

بہر جمالش جہان پردہ بہ بستہ ہمان
از قدم شاہِ دین باغ ارم تازہ شد

کشت بصد تیغ کین یعنی یزید لعین
بر دل خونین دلان حزن ندم تازہ شد

ہر کہ حسین گریہ و زاری کند
بر ہمہ او از خدا لطف و کرم تازہ شد

صابر بگوید ز درد شب ہمہ شب شد بدرد
ماہ محرم رسید درد و الم تازہ شد

درگلشن ما خزان نہ گنجد
و خلقش بسیر زبان نہ گنجد

ہر کس کہ بدل خیال تو بست
او نیز بہ لامکان نہ گنجد

ہر کس کہ ترا شناخت در حشر
در حلقۂ عاشقان نہ گنجد

مرغے کہ تو کرد در قفس جا
در باغچہ جہان نہ گنجد

در ہر دو جہان بصد لطافت
جز نام تو در جہان نہ گنجد

خاموش ورآ اگر توانی
در دیدہ فغان فغان نہ گنجد

در سینہ من ز دولت عشق
جز آہ شرر فشان نہ گنجد

بلبل بہوائے وصل رویت
در گلشن بوستان نہ گنجد

صابر تو کجا رسی باین جسم
در بزم وصال جان نہ گنجد

دل بے نور خود خبر ندارد
در دیدہ خود بصر ندارد

در بست خدائے بیچگونم
چون تو بجہان دگر ندارد

عاشق بہوائے وصل رویت
در سینہ بجز شرر غذا [illegible]

در سینهٔ عاشقان جانباز — هر غمزهٔ تو ضرر ندارد
عاشق که بکوی او قدم زد — جان و دل و دین مگر ندارد
زاهد بفریب نفس بدکیش — از دیر و خدا اثر ندارد

صابر بجز از ز دیدهٔ غم
در عشق تو راه بسر ندارد

نگار از لطف چون بر من نظر کرد — من دیوانه را دیوانه تر کرد
حریف من ز جام بادهٔ عشق — بیک جرعه جهانرا بیخبر کرد

همه حوران بسجده سر نهادند
شب جنت چون گذر کرد

اگر ذوق وصال ما بدارید — ز ابر دیده خون دل نبارید
نبارید از شما بارید بر ما — بدست خود دل و جانرا سپارید
غم و غربت زما خواهید یاران — ندارید اگر ندارید اگر ندارید اگر ندارید
هزاران تخم درد و غم ز هر جنس — بصحرای وجود من بکارید
اگر دارید ذوق هشت جنت — بهر شی صورت جان بنگارید
هزاران جان فدا سازم ورم — اگر در عاشقان ما را شمارید

بکن اے جان صابر تو تماشا
دمی او را بدست او سپارید

مرا در کوی دل بر راه او اند — در عشرت بروی من گشادند
غریبان هر کوی تو از جان — درین جنت سرا بس نامرادند
غلام حضرت عشق تو هستند — بجنت زان سبب سر پا نهادند
چو در خدمت سر استاده ندادند — ز روی بیخودی از پا فتادند

بکوی عاشقان از ذوق وصلت | ز شب تا صبح بر پا ایستادند
بمکتب خانهٔ زندان بیا خوان | همه در عشقبازی اوستادند

مقیمان حرمت از سر صدق
چو صابر بر در عشق تو شادند

ای اهل دلان شما کجائید | در کوی مغان همی بپائید
مستی بکنید همچو باده | از رشتهٔ دل گره کشائید
از حال دلم بکس چه گوئید | گر بندهٔ خاصهٔ خدائید
مفتاح خزینهٔ الٰهید | سوی در دوست ره نمائید
تا لذت درد را بدانید | یک لحظه ببزم ما درائید
سامان دل خراب هستند | سرمایهٔ مفلسان شمائید
زان در دل عاشقان نگنجید | چون مهر سپهر در هوائید
بینید جمال حسن جانان | از هستی خویشتن درائید
ز ما و بنیاد عشق سازید | بیدرد و همیشه در جفائید
افتد بجهان عشق غوغا | از حسن نقاب بر کشائید

صابر ز کسان عشق گوئید
ای اهل جهان چه بیوفائید

من باده نوش کردم الطالبان بدانید | چون باده جوش کردم ایطالبان بدانید
من صاحب وفایم در عشق پیشوایم | گه بنده گهه خدایم ایطالبان بدانید
من عشق جانگدازم با هیچ کس نسازم | چون حسن بی نیازم ایطالبان بدانید
بر عرش جای دارم در عشق شهریارم | با حسن یار غارم ایطالبان بدانید
سلطان دین پناهم گهه مهر گه چو ماهم | بخشندهٔ گناهم ایطالبان بدانید

در کوی میفروشان مستم چو باده نوشان / از زور درد و خروشان ایطالبان بدانید

کسی ذوق عشق دارید دل را بغم سپارید / از دیده خون بب ارید ایطالبان بدانید

سودای عشق دارم از دیده خون ببارم / از هجر بیقرارم ایطالبان بدانید

من کفر و دین ندانم در عشق جهو شانم / در لا مکان مکانم ایطالبان بدانید

من عشق عاشقانم من حسن جاودانم / چون و چرا ندانم ایطالبان بدانید

من درد را دوایم من عشق را وفایم / من حسن را صفایم ایطالبان بدانید

من مرغ بی زبانم جز نام تو ندانم / خاموش در فغانم ایطالبان بدانید

صابر بیا بگوییم بنگر و چی بروییم
من با کسی نگوییم ایطالبان بدانید

ز روز اول از حکم خداوند / جهان را از ابر باران هست پیوند

بیا بدای ابر از حکم الهی / که تا گردد جهان زین لطف خورسند

جهان شد بر هم از خشکی بصد درد / جدا افتاده اند از جوش فرزند

کریمی تو رحیمی بر خلایق / بجای آب آتش را تو چیند

تو میدانی نهانی هر دلی را / چگونه پیش تو گویم خردمند

بکن لطف ازل اندر حق خلق / بحال عاشقان درد و بلا چند

همی گوید به پیشت صابر از عجز
تو را ره ابر باران مکن بند

تو از کرم بده باران بخلقهای نیاز / بذات پاک تو من بیدهم ترا سوگند

یکی تو از کرم کارساز بنده نواز / بیار ابر شادی بذوق برق بخند

تو آن کریم و رحیمی بصد هزاران ذوق / که هست خلق جهان بر قضای تو خورسند

ز دست طوفش باران باین تمام نیاز / گشتند اهل جهان به درد جفا چند

تو عرض صابر به مسکین شوربوئی نیاز
که نیست خلق ترا جز تو با کسی پیوند

از رخت نور عشق می تابد
آفریننده بر تو می نازد

مهر و رخ جمله قدسیان گردد
هر که بر روی تو نظر دارد

گر نهفته تابش رخت به مهر
مهر هم چون رصاص بگذارد

به لقای خدا شود باقی
هر که در کوی عشق سر بازد

هادی هر دو کون میگردد
هر که با درد عشق می سازد

میکند آرزوی هشت بهشت
هر که در بزم دوست ره یابد

تیغ حسن تو از سر غیرت
هر که پیش آیدش سر اندازد

عاقبت ره برد بخلوت دل
هر که بر نفس خویش می تازد

عاشق وصل دوست چون صابر
جز تو با هیچکس نه پردازد ٭٭

مرا در بزم جانان بار دادند
در بسته بروی من کشادند

شراب وحدت از جام محبت
بالطاف تو بزجامم نهادند

کشیدم هچو مستان از سر ذوق
ز مستیم همه مست افتادند

مرا گفتا چرا افتادی از پا
نه آخر باده شکرم بدادند

ملایک سربسر چون طفل مکتب
کتاب مستی تو باز خواندند

ترا دادند سامان غم و درد
جهان قدسیان زین لطف شادند

به بین صابر چه جا و شان ملایک
به پیش جنگ لطفت هیچ بادند.

ز بوی باده بزم تو عاشقان مستند
ازان بکوی تو سرمست بهر طرف هستند

اگرچه سخن سنج ملک همین خوانند    ولی ز درد محبت همه تهی دستند

بکنج هجر تو عشاق از سر سودا    همه به ماتم دلهای خویشتن هستند

هزار شکر که این طالبان حضرت تو    بیک نگاه تو از هر دو کون وارستند

فدائیان تو محو جمال چون صابر
بروی هجر تو روز الست در بستند

زبان من بزبان دگر نمی ماند    بیان من به بیان دگر نمی ماند

نشان من بطلب گر تو عاشقی خویشی    نشان من به نشان دگر نمی ماند

ز من مپرس اگر محرمی ز هر دو جهان    جهان من بجهان دگر نمی ماند

حدیث سر تو از سر دل نهان سازم    نهان من به نهان دگر نمی ماند

اگر فغان کنم از دل جهان شود برهم    فغان من به فغان دگر نمی ماند

ز دست من بر و جان عدو بعهد تو شکر    سنان من به سنان دگر نمی ماند

هزار تیر الم بر دل عدو صابر
گمان من به گمان دگر نمی ماند

شکر حق را که شادمانی داد    بر دلم عیش جاودانی داد

شاد گشتم بگوشن دل از لطف    خبر از عالمی نهانی داد

همه تن گشته ام چو گل از ذوق    که مرا رونق جوانی داد

شکرها از کسی کنم [illegible]    لطف را همه پاسبانی داد

[illegible] تنزل ز لطف خود صابر
بر صحبت تو انشانی داد

ور نه هم عشق [illegible]    [illegible] نبود

[illegible]    [illegible]

دیدم بصد هزار تمنا نه یافتم — نقش و نگار گلشن خلد برین نبود
در بزم کن بذوق تماشای مهوشان — بودیم هیچ و هیچ دران فکر دین نبود
بودنست ذات پاک محمد بصد شرف — در روی بحر جمال جهان آفرین نبود
جائیکه بود ذات خداوند ذو الجلال — آنجا بجز خدا و محمد امین نبود
بعد از ظهور ذات محمد شد آشکار — این هر دو کون لیک در آنجا چنین نبود

صابر هزار شکر خدا کن بصد نیاز
جز خط بندگیش ترا در جبین نبود

مرا در کوی جانبازان بجویید — ازین لذت دگر با کس مگویید
همه دیوانه و شیدا بسر دید — اگر خاک ره ما را ببویید
اگر خواهید نور جاودانی — ز آب مهر روی خود بشویید
بما زنها دگر کاری ندارند — چرا در حال من در گفتگویید
همه خوبان عالم بیوفایند — بایشان مگروید ار راست گویید

بتسبیح و دعا مشغول باشید
شما ای زاهدان جمله نکویید

فنا کی میشود سوی شما رو — ز آب زندگانی پر سبویید
اگر دارید زلف عشق شاهد — ببویید از سر سودا ببویید

خبر دادست یارا صابر از ذوق
چه غم دارید با حق روبرویید

اگر خواهی وصال یار دل پرورد می باید — کسی در درد و غم غربت من جانی نیاساید
اگر ناگاه افتد چشم تو بر روی او در دم — تجلی خیال او ترا از خویش برباید
بنزم پاکبازان خدا جویان ز خود بیخود — بیا کین سر پنهان بر تو آسان رو نماید

توئی کز نور اگر نور تو نماند در نجوم مستانه
به روی خود بجو و این بسته در از ذوق بگشاید

اگر افشای سر راز حق از تو شود در خلق
چو منصور از برای تو بستان دار بنشاید

ز شب تا صبحدم در خواب غفلت رفت عمر من
نکردم اینچنین کاری که روز حشر کار آید

نباید کار آنجا جز غم و غربت دگر چیزی
که این سنگ فشان زنگ خودی یکبار از تو باید

اگر آورده‌ای سوی او صابر یقین میدان
که از حسن جمال روی تو جنت بیار آید

جانان چو دلم بدست گیرد
غم از دل من شکست گیرد

جان نتوان ز دست گیرد
گر تیغ جفا بدست گیرد

از لطف تو بر دلم دل منا
بر عرش برین نشست گیرد

آسان برسد بحضرت حق
هر کس که ره الست گیرد

از دست کجا دهد چو صابر
دامان ترا که دست گیرد

عجب دارم من از حال دل خود
نمیگویید من از مشکل خود

ز غیرت غیر تو در هر دو عالم
کجا راهی دهم در محفل خود

هزاران سر اسرار الهی
بپایم گر بجواهم از دل خود

اگر پرسنده آید روز محشر
چگویم از دل بیحاصل خود

ازین لذت بکس حرفی نگویم
شوم قربان و باشم قایل خود

شدم مدهوش مستان محبت
ز لطف خاص هر کامل خود

بجانان گفت صابر من ندیدم
بجز در وهم تو مایل خود

ای آفتاب چرخ دین مستان سلام میکند
ای قبله اصحاب دین مستان سلامت میکند

ای سرور کون و مکان دارای نشان بی نشان
نام تو ورد زبان مستان سلامت میکند

ای قبله اهل ولا ای هادی گمگشتگان
ای کارساز بیکسان مستان سلامت میکند

سامان بی‌سامان تویی درمان بیماران تویی
دلداده یزدان تویی مستان سلامت میکند

در آرزوی روی تو شب تا سحر در کوی تو
چشم دو عالم سوی تو مستان سلامت میکند

ای محرم راز خدا ای چشم چشم مصطفی
ای صاحب هر دو سرا مستان سلامت میکند

ای قاضی حاجات ما ای رونق طاعات ما
ای باده کاسات ما مستان سلامت میکند

ای واقف علم الیقین ای کاشف عین الیقین
ای صاحب حق الیقین مستان سلامت میکند

ای ساقی کوثر بیا رحمی بکن بهر خدا
هستی ظهور کبریا مستان سلامت میکند

از لطف تو شاهیم ما در طلعت ماهیم ما
از تو ترا خواهیم ما مستان سلامت میکند

از روز اول ظاهری هم حاضری هم باطنی
حاکم تو حاکم داوری مستان سلامت میکند

ای زیبده مهر منیر روشن ز تو شمس و قمر
بن آدم سویت البشر مستان سلامت میکند

ای مرجع شاه و گدا ای مطلع نور خدا
هستی امام و رهنما مستان سلامت میکند

رو بر درت بنهاده ام جان و دل و دین داده ام
دستم بگیر افتاده ام مستان سلامت میکند

ای صاحب عالی نسب داری تو اسد الله لقب
عالم ز تو اندر طرب مستان سلامت میکند

بنما مرا آن پاک رو ای سیمرو پاکیزه خو
عشق تو دارد مو بمو مستان سلامت میکند

ای بادشاه مهربان ثانی نداری در جهان
لطف بحال خستگان مستان سلامت میکند

صابر غلام خاص تو هست از ازل بی گفتگو
رحمی بکن بر حال او مستان سلامت میکند

باش بنده حق در جهان هرچه کند خدا کند
سجده شکر کن بجان هرچه کند خدا کند

باش بگوی یار خویش با دل اگر هم پیش پا
زود بنه قدم به پیش هرچه کند خدا کند

عاشق کار خود مشو حال دلت بکس مگو
سوی خدای خود برو هرچه کند خدا کند

ای دل دردمند من چون شدی به بند من — باش فدا که ذوالمنن هرچه کند خدا کند
ای بت مهربان من رحم بکن بحال من — گوش بکن فغان من هرچه کند خدا کند
من بهوای روی تو آمده ام بکوی تو — جان بدهم بجوی تو هرچه کند خدا کند
سر بدرت نهاده ام دل بهوا نداده ام — دست دعا گشاده ام هرچه کند خدا کند

چو تو شدی فدا که او صابر همه بلای او
شو همه تن برای او هرچه کند خدا کند

الهی بعز جمال محمد — الهی بعز کمال محمد
ز تو هرچه خواهم بده از سر لطف — الهی بعز وصال محمد
ز قهر قیامت نگهبان من شو — الهی بعز نهال محمد
یقین حجت دل و جان خود را — فدا میکنم بر بلال محمد

سوزان دل صابر از آتش غم
اسطی بعز جلال محمد

من بر درت رسیده ام یا مصطفی محمد — مهر رخت بدیده ام یا مصطفی محمد
تو رحمت خدائی در عشق پیشوائی — هادی و رهنمائی یا مصطفی محمد
تو مظهر الهی در ملک پادشاهی — در هر دو کون شاهی یا مصطفی محمد
تو صاحب کمالی خورشید بی زوالی — در ذات بیمثالی یا مصطفی محمد
گفتی تو عرفناک از عشق [illegible] — از حرمت لولاک یا مصطفی محمد
[illegible] — در روز [illegible] یا مصطفی محمد
[illegible] — رفت از جهان [illegible] یا مصطفی محمد
از [illegible] عشق [illegible] — [illegible] یا مصطفی محمد
تو [illegible] — محبوب کبریائی یا مصطفی محمد

در جسم عشق از سر سودا
عاشقان راست زنگ زرد ملاذ

عاشقان راست ذوق در سر صدق
از سر کوی تست درد ملاذ

صابرا از فکر زر مشو غافل
نفس بدکیش راست طرد ملاذ

مراست از غم عشق تو آه سرد لذیذ
بکوی هجر نباشد بدل چو درد لذیذ

نه آرزوی وصال ست نی غم هجران
مگر که یافتن از عشق گشت زرد لذیذ

ز سوز عشق اگر فارغ ست آدم نیست
بغیر گریه و غم نیست خشک سرد لذیذ

هزار مدت دنیا و دین براه خدا
چو درد عشق نباشد بمرد فرد لذیذ

نه از روی رخ صاحبدلان آهی ماند
ازان به صابر گشت [illegible] رنگ زرد لذیذ

بی خبر شو بی خبر شو بی خبر
کرده باد صباحت در بدر

محو شو هان محو شو هان محو شو
همچو حسنش در جمالش سر بسر

هرچه پیش آید بسوز و در وی
شعلهٔ آه دل من خشک و تر

همچو سرمه خاک پایش میکند
در دو چشم خویشتن اهل نظر

گریه و زاری بکن گر عاشقی
هرچه خواهی میدهد وقت سحر

دور گردان از دل خود غیر حق
چند نازی بر کمالات و هنر

گشتم از تاب جمال ایزدی
گاه چون خورشید گاهی چون قمر

شاهراه عشق صابر گیر و رو
چند میگردی براه پرخطر

بیا ای رونق گلزار اسرار
مرا با خویشتن یک دم نگهدار

بصد ذوق و طرب گرد تو گردم
وفادارم وفادارم وفادار

من از روز ازل درد و محنت را — خریدارم خریدارم خریدار
مدام در بزم وصل تو نگارا — سبکسارم سبکسارم سبکسار
بجائے آب از چشم و دل خود — شکربارم شکربارم شکربار
من از حال دل شوریدہ خود — خبردارم خبردارم خبردار
بگوہت از صدف ہائے دو دیدہ — گہربارم گہربارم گہربار
نبخشی از لطف وصل خویش یارب — گنہگارم گنہگارم گنہگار
نہ نالم از غم و اندوہ و غربت — درین کارم درین کارم کار
زنم روزی ہوائے محبت — ہوادارم ہوادارم ہوادار

چو صبا بر درت از روز اول
گرفتارم گرفتارم گرفتار

میرم میم وہم بکوئے نگار — چون نسیم صبا بوقت بہار
گر تو خواہی خلاص از ہجران — در رہ عشق پا بنہ ہشیار
زلف تو شب رخ تو چون مہر است — چشم بکشا بہ بین بہ طلعت یار
ہر اسرار عشق فاش مکن — ہمچو منصور میشوے بردار
ہر حلقہ عارفان کامل — در دین محمد ست عطار
او گفت درین زمین غزل را — از خواندن او شدم چو گلزار
من ہم بہمان نوا کشیدم — این نغمہ تازہ لطف بردار
از لطف بخوان زروئے معنی — در شعر من ست جملہ اسرار
باشد کہ بود قبول دلہا — این خامہ من کہ شد شکربار
اسرار نہان ز دل بنہان کن — منصور مشو زبان نگہدار
رحمے بکنید تا تو امید — بر حال دل شکستہ و زار

رحمی بکن ای خدای صابر    بر حال دل گدای صابر

دارد همه گنجهای رحمت    در هر دو جهان گدای صابر

صد روشنی چو مهر گردون    دادم بدل صفای صابر

سوی دل من ز روز اول    لطفت شده رهنمای صابر

از لطف کریم خوانده ام من    اندر قرآن ثنای صابر

کردم بکتاب لوح محفوظ    در عالم جان بقای صابر

گوی عرفان برو ز میدان
هر کس که شد آشنای صابر

بیک بیت گر بیابم داد از سر    روم چون ذوق مستان بیخبر

کنم جان و دل و دین هرچه دارم    فدا دلبر زیبا سراسر

نشین از صدق گر عاشقی تو    بیابی هرچه خواهی زود بی در

منه پا تا تو هستی هیچ مستان    بصحرای وجود خویش ابتر

اگر خواهی که یابی راحت از دل    مشو اندر طریق عشق مضطر

اگر پرسند از تو حال دل را    چه خواهی گفت فردا روز محشر

بجز دیوانگی و مستی و ذوق    نخواهد عشق هان سامان دیگر

چه بیش قدر عنائی تو از ذوق    نهاده سر بره این سرو خوبر

چو صابر بر در میخانه جا کن
کجا اندر ره تقوای قلندر

مشو غمگین اندر هجر دلبر    ز هجر او بیابی وصل دلبر

اگر خواهی وصال جاودانی    قلندر شو قلندر شو قلندر

اگر پرسند حال از دل تو    چه خواهی گفت اندر روز محشر

اگر تو عاشق صادق بباشی | مکن دل را ز دست عشق تنها
بود با طلعت روی تو خورشید | به پیشانی با از فرق تو کمتر
ابا هم هر دو عالم پیشوی تو | بصدق دل بگو الله اکبر
شود روز جزا تاج سر تو | مکن خاک ره جانان بسر بر
فتد شور و شغب در هر دو عالم | اگر گرد و سر زلف تو ابتر

بیا بی‌هچو صابر در ره عشق
اگر خواهی دو عالم را سراسر

شکر بدرگاه تو ای کردگار | میکنم از لطف تو من صد هزار
هرچه تو گوئی کنم از ذوق دل | پیش تخت نیست مرا اختیار
با دل خود گفتم اگر عاشقی | سر خدا را بکنی آشکار
درد غم عشق تو از دل مده | بی سر و سامان نشوی هوشیار
سایه چو بر زلف زدی بر زدی | نشتر غم بر دل من صد هزار
در چمن باغ جهان هر سحر | ناله کنم بعاشقی تو چون هزار
دل بهوائی تو بباغ جهان | بی سر کوئی تو ندارد قرار
بخش مرا مرهم دل نازنین | بوده ام از تیر غمت دل فگار
دامی مرا نیست کسی در جهان | جز دل خونخواره من یار غار
من نتوانم به غمت ره شود | بسکه ستم از تو شمار
هست امید که به پایت رسم | خاک شدم خاک شدم خاکسار

رحم بحال دل صابر بکن
هست یکی در غم تو خوار زار

توئی حبیب خاص صدیق اکبر | توئی از ازل یار غار پیمبر

سپردم بدست دل و جان خود را — تو ولی مظهر ذات الله اکبر

بعز عمر بخش او را دل و جان — بعز ابوبکر صدیق اکبر

بحلمی که دادی بعثمان عفان — بکن لطف و احسان تو بر ما سراسر

خدایا تو از لطف احسان محمدی — بعشق علی ولی تا بمحشر

طفیل علی هم بده الفت خود — بجز ذات پاکت نداریم دیگر

بدرگاه تو رو نهادم چو مستان — پناه دل خود ندیدم جز این در

ز روز ازل تا ابد همچو مستان — ندارم بجز سوز عشق تو در سر

ندارم غم از فرقت تو نگارا — خیال دل از رخ خوب تو هست در بر

ترا می شود یار تو یار جانی — مگذر بشو در غم و درد دلبر

بر صابر کشا دیده رحمت را
الهی بعز کمالات سرور

یارب تو مرا از غم نگهدار — از درد دل و الم نگهدار

گر عمر ابد بخواهی از حق — در وقت خلا تو دم نگهدار

خود میدهد او ز داد نیها — بسنت بدعا تو کم نگهدار

گر عاشق صادقی بصدق — دل را بره حرم نگهدار

امید قبولیت یارب از لطف — در روز جزا کرم نگهدار

ای کاتب خیر و شر بمحشر — از بهر خدا قلم نگهدار

در پیش پیمبر دو عالم — از حکم خدا علم نگهدار

دادست ترا کریم صابر
ملک عرب و عجم نگهدار

الهی رحم کن بر جان صابر — تو هستی واقف از ایمان صابر

زهجر ... دایم الهی — توئی بهجت دل سلطان بر
زوزدِ عشق تو غم نیست دلرا — که لطف تو شده بر جان صابر
ازین شادی نگنجد در دو عالم — که شد درد و بلا مهمان صابر
من از اول غم عشق تو دارم — همین باشد سر و سامان صابر
نخواهی یافتن گر نیک یابی — بجز خون جگر در خوان صابر

تعالی الله چه حسن ست اینکه هر دم
زند صد شعله اندر جان صابر

اگر خواهی که گردی محرم راز — بکن جانرا فدای یار و مساز
مرو عاقل درین راه خطرناک — اگر تو عاشقی با سوز بپساز
منم شهباز صحرای حقیقت — رسم در لامکان داریم پرواز
امیدم هست از لطف کسی ساز — مرا در بندگان خویش ممتاز
اگر خواهی که گردی شمع دلها — مشو در بزم رندان قصه پرداز

اگر خواهی که باشی همچو صابر
درآ در بزم ما مستان سر باز

اگر خواهی وصال یار جاندر باز جاندر باز — قدم نه همچو من هشیار جاندر باز جاندر باز
درآ در بزم میخواران به محشرگاه جانبازان — نمی پرسند از کردار جاندر باز جاندر باز
مگو با هیچکس از لذت اسرار جانبازی — خبر کردم ترا صد بار جاندر باز جاندر باز
بده جان و دل و دین همچو منصور از سر مستی — بعشق او مترس از دار جاندر باز جاندر باز
بیا در بزم چون مستان شراب بیخودی درکش — اگر داری جهان مکار جاندر باز جاندر باز
اگر خواهی وصال جاودان در بزم خونخواران — نشین با درد و غم بسیار جاندر باز جاندر باز
بگوئی و ابری رعنا بکن جا از سر ... — بیابی لذت دیدار جاندر باز جاندر باز

اگر خواهی رسی با ما بگو ترک دل اشنو از من — مشو چون چرخ کج رفتار جا بندر باز جا بندر باز

شوی چون بهر روشن در جهان عشق اگر خواهی
چو صبا بر بر در جا بندر جا بندر باز ز جا بندر باز

بگوئی عشق اگر آمدی ز دار مترس — قدم براه جنون نه ز تیر نگار مترس
ز ذوق وصل به صد هزار جان بیا — اگر تو عاشق مستی ز ذو الفقار مترس
چگونه روی دلارام را توانی دید — ز گریه چشم دل خویش باز دار مترس
اگر تو راحت کونین خواهی از در دوست — نشین چو کوه ز سودا بگوی یار مترس
در از شوق با آتش کده ز روی نیاز — تو آتشی همه تن از شرار نار مترس
ترحمی بکند آخر از کرم بر تو — ز زهر چشمی آن دیده نگار مترس
اگر ز جام لب لعل یار هست ترا — برقص از سر مستی ز سنگ بار مترس
اگر تو عاشق دل خسته ز راه وفا — بیا تو بر در ما صد هزار بار مترس

شود که رحم کند بر تو آشکار و نهان
نشین چو صابر مسکین در پیچ یار مترس

ای دل تو نشسته چه خاموش — فریاد و فغان بکن بصد جوش
باشد که رهی وصال یابی — کن آنچه تو خوانده فراموش
خاموش نشین به بزم رندان — بخروش ز درد عشق بخروش
گر روی نگار خواب بینی — هشیار مشو ز دست ده هوش
از دیدن جلوهٔ جمالش — هوش از سر ذوق گشته مدهوش
ما را به بلا چه آزمائی — هستم بغم تو دوش بر دوش
خواهی که شوی ز قدسیانش — از جام لب نگار می نوش
از روز ازل نکرده ام من — جز حرف محبت تو در گوش

زد دم ز هوائے وصل صابر
از خم شراب هوشم بیهوشم

عاشق کامل بصد هوش
در جام شب بیاید نوش

بر روئے نگار همچو زلفش
مخروش و مغان باش خاموش

گو طالب دردِ عشق هستی
از درد و غم نگار مخروش

عالم همه خاک راهِ عشق است
خود را تو بنورِ عشق درپوش

از عشق همیشه گفتگوهاست
لیکن تو بنه درین سخن گوش

جز یادِ خدا هر آنچه خواندم
از دولتِ عشق شد فراموش

از جلوهٔ حسن دوست دردم
در بزم الست رفتم از هوش

در بزم وصال رفتم از ذوق
از جلوهٔ حسنِ دوست مدهوش

دارم ز ازل بحکم تقدیر
بارے ز امانت تو بر دوش

زاهد تو برو بکار خود باش
اینجا نخرند زهد مغروش

با عرش برین و عرشیان هم
صابر هستم دوش بدوش

بگوئی دلارام هشیار باش
ز شب تا سحرگاه بیدار باش

اگر وصل خواهی بصد آرزو
چو یوسف درین چاه غمخوار باش

ز مستی چو منصور از بیخودی
انا الحق زبان بر سر دار باش

بغم آشنا شو اگر عاشقی
ز سوز غم هجر خونبار باش

چو سودائیان خون برید و چشم
چو دیوانگان بر در یار باش

اگر لذت درد خواهی ز عشق
ز سر تا بپا راست کردار باش

بعرش برین گر تو آسان [illegible]
چو صابر برین ره جلسپار باش

دلا با دردمندان آشنا باش
زخود بیخود چو مستان با خدا باش
غم و غربت بکن حاصل بصد درد
گم دارنی سرا پا بینوا باش
اگر خواهی کنی بر عرش مسکن
ز شب تا صبحدم از کوی ما باش
اگر خواهی شوی همدم مستان
بکوئے میفروشان خاکپا باش
اگر خواهی شوی در عشق مستان
بزم دلبران عین حیا باش
اگر خواهی رهی از دست عصیان
بکار بیکسان مشکل کشا باش
اگر خواهی رسی در بزم قدسی
زخو بیخبر چون من بینوا باش
اگر خواهی که یابی دولت عشق
بکوئے دلبر رعنا گدا باش

بیا صابر بگنج عشق جا کن
دمے از خود بیرون سے ما جدا باش

بسخن اهل دل بکن درگوش
عیب مومن چو حق بحق درپوش
بحر یفان عشق گر برسی
باش چون کوه بیخود و خاموش
باده در بزم آن پری رخسار
نوش کن نوش تا نشو بیهوش
سر اسرار حق بکن بیرون
گر تو گردی چو خم مے درجوش
باده عشق جام گر نوشی
سر بسر تو گردی هوش
بود هیچ غم تو مے عشق
گر نهی پائے عشق تو بردوش
شب همه شب به بستر غم من
جاے تو به نشست در آغوش

همچو صابر اگر شوے با حق
سر اسرار عشق کن درگوش

بیا بزم حریفان عشق باده بنوش
من آنچه گفته ام از ذوق دل بکن به گوش
تو هر چه را نگری جز ظهور خویش مبین
که تو همه دو جهان بی هوش

اگر حقیقت اشیا به پرسد از تو / تو نه اسرار عشق با تن جو
نمیتوان ز رخ خوب تو نظر کردن / بیاد جلوهٔ رویت نماند هوش بهوش
بکنج هجر نشین با هزار عجز و نیاز / اگر تو سر خداسے ز درد و غم مخروش
ازین جهان بجهان دگر بذوق و طرب / بیاسے فرق به تمکین بیا بجنبان وش

بصد هزار امید آورم ز روئے کرم
بده به صابر خود از خم دلا سر جوش

تن مجروح و جان افگار و دل ریش / شد از تیغ نگاه دلبر خویش
بکویت اندرین سودا خرابم / نمیدانم چه خواهد شد ازین بیش
شدم از دست نفس خویش عاجز / چو کژدم میزند هر دم بمن نیش
مرا در باب گر خواهی سلامت / منم در عالم مستان وفا کیش
بکن رحمے بحال من که هستم / بکویت اوفتاده همچو درویش
بیابی راه در بزم حقیقت / باین حال که داری باید اندیش

بکوے هجر تو چون صابر از ذوق
بخواهم درد عشقت پیش در پیش

من میروم بذوق بکوی نگار خویش / گر صد هزار زخم زند گو بکشش که بیش
سلطان دهم دل من جا گرفته است / زان بر سریر عرش و قرارم بود بپیش
افتاده ام بخاک در تو از سر نیاز / رحمی بکن بحال من خسته سینه ریش
از خنجر مژه بهزاران هزار ناز / گر دم صفت زدی تو بجانم هزار نیش

از کوی من برا گرتا جا بقصر هست
یا قال میشوی تو چو صابر به بزم عیش

اگر تو عاشق مستی بکوئے یار برقص / برقص لیک چو طاوس هوشیار برقص

ز من بشنو اگرت هست مر ترا ذوقی | چو زلف او به رخ نازنین نگار برقص
اگر تو طالب وصلی ز خویشتن برخیز | بصد هزار غم و درد و اشکبار برقص
اگر قبول فتد با هزار عجز و نیاز | تو آتشی که تو داری شرر ببار برقص
اگر تو محرم رازی بصد هزاران ذوق | ز مستی دل خود ابر سان ببار برقص
اگر وصال بخواهی بصد هزار طرب | به بزم دوست بیا با دل فگار برقص
بود که بهر تماشا فتد نظر بر تو | به پیش آن بت رعنا هزار بار برقص

چو صبا بر از سر سودا بذوق هر نغمه
در آ برقص و لیکن بروی یار برقص

رفتن بپای دیده بکوی نگار فرض | آمد بدیده دیدن روی نگار فرض
آمد خبر ز غیب که رفتن ز خود نهان | بر عاشقان وصال بکوی نگار فرض
آمد بطالبان تو از صدق جان و دل | دادن هزار بار بموی نگار فرض
کردن فدا هزار دل و جان عاشقان | از بهر وصل موی بموی نگار فرض
در مذهب یگانه پرستان زر و مال | بودن روان خوی بخوی نگار فرض
خورده بعاشقان ست همی عشق را مدام | شب تا سحر ز جام و سبوی نگار فرض

بر عاشقان غمزدگان صبا بر آمده
مردم ببزم عشق و هوای نگار فرض

نکنم در ره تو راه غلط | نکند راه خیر خواه غلط
از ره عقل در سرای ملک ستان | نکند هیچ بادشاه غلط
نتواند برابری کردن | بتو انوار مهر و ماه غلط
اگر تو خواهی شوی ز اهل یقین | تو مکن بر رخ نگاه غلط
درد و غربت بخواه تا بدهم | بس نخواهی ز مهر تو جا جا غلط

میلنی بطرز سناه — بن مشو رہبمری — اه غلط

دحسل وخرجے تونبین
تا ساخت مگر سناه غلط

هرچه خواهی بمن بگو واعظ — در جهان نیست کس چو تو واعظ
از من خسته و شکسته دل — درد و بلا مجو واعظ
راه حق را اگر تو میگوئی — میروم میروم بگو واعظ
گفتت را مینتوانم کیرو — ان یقین خود بکن برو واعظ
انچه خواهی ز من نمی آید — هوش کن گوش شنو واعظ
نکنم انچه تو همی گوئی — دست از من دگر بشو واعظ

گفت صابر بصد هزار زبان
تو بمن رو برو بشو واعظ

اگر تو راهی بر جادهٔ شرع — نشینی زود بر سجادهٔ شرع
شوی چون شبلی و بایزید ایم — چشی یک جرعه گر از بادهٔ شرع
کجا بر سر نهم تاج مکلل — اگر یابم لباس سادهٔ شرع
شود در عالم قدسی مکرم — هر انکو میرود بر جادهٔ شرع
روم در بزم شرع پاکبازان — نباید ره ز پا افتادهٔ شرع

نگنجد در دو عالم همچو صابر
کسے نوشد دمادم جام شرع

دارم از هجر رخت در سینه داغ — بلغ باغم باغ باغم باغ بلغ
هست اندر دلی بصد ذوق و طرب — از خیال روی جانان صد چراغ
دروبرا خواهم ز نوای جام من — گر رسد از بادهٔ غم یک ایاغ

بر رخ زیبا منه خال سیاه ‌ ‌ ‌ نیست اندر باغ جنت جای زاغ
درد خواهم درد خواهم درد درد ‌ ‌ ‌ در غم غربت بسی دارم فراغ

از رهِ صبر و رضا صابر مپرس
یافتم من زین ره و بر هم فراغ ها

رفتم از کوی یار خویش دریغ ‌ ‌ ‌ مانده ام جان نزار و ریش دریغ
مرهمی بخش از کرم جانان ‌ ‌ ‌ خورده ام از غم تو نیش دریغ
کفر و اسلام رفت هر دو ز دست ‌ ‌ ‌ چیستم داد این دو کیش دریغ
هیچ گفتن مرا نمی آید ‌ ‌ ‌ که به پیش کسی ز حال خویش دریغ

صابرا از درد دل همی گوید
رفتم از کوی یار خویش دریغ

منه قدم بسر کوی یار خود بخلاف ‌ ‌ ‌ اگر تو عشق نداری به بزم درد ملاف
قدم براه حقیقت نهاده هر گز ‌ ‌ ‌ به بزم اهل سلامت سخن مگو بخلاف
ز صیقل غم عشق آینه جان بکن جو درا ‌ ‌ ‌ که تا چو آینه باشی تو در جهان لصاف
چنان بگوش ز سر تا قدم شوی همه نور ‌ ‌ ‌ اگرچه سید علوی ستی ز سر تا ناف
هزار جان بدهم گر تو هر گشتن ما ‌ ‌ ‌ ز خشتم خنجر ابرو سرآوری ز غلاف
بکنج هجر تو جا کرده ام ز دولت تو ‌ ‌ ‌ بس است خون جگر در غم تو وجه کفاف

ز صابر این سخنی یاد دار تا باشی
بغیر نفس ستمگر مکن بکس تو مصاف

عاشقم من بدرد مندی عشق ‌ ‌ ‌ ذوق دارم ز خود پسندی عشق
او بکون و مکان نمی گنجد ‌ ‌ ‌ هر کرا داده شد بلندی عشق
بر مراد دو کون می خندد ‌ ‌ ‌ هر کرا گشت ارجمندی عشق

زعشقت شادمانی دارد این دل — بغم راز نهانی دارد این دل
به بزم دلبران از مستی عشق — بسر شور جوانی دارد این دل
بسودائے وصالت از سر درد — بگویت جانفشانی دارد این دل
بگوشش هر که افتد قال شاهد — فغان جانفشانی دارد این دل
کتاب دل بخوان گر عارفی تو — عجب گنج معانی دارد این دل
کجا راہے بباید غیر آنجا — زخود هم پاسبانی دارد این دل
نشنید هرگز از هجر دل آرام — حیات جاودانی دارد این دل
بسر دل بگو لبیک بشنو — زبانے بیزبانی دارد این دل
بشهر عشق جا کردست از ذوق — امید کامرانی دارد این دل
بصد ذوق و طرب از درد عشقت — امید مهربانی دارد این دل

زتو صابر اگر پرسند برگو
مکانے لامکانی دارد این دل

کشیده درد عشق پرجفا دل — شنید از هر طرف تا مرحبا دل
از ان روزے که تا غم همنشین شد — نکرده اندرین سودا خطا دل
درین عالم بسے کردم تماشا — در آید در نظر مشکل کشا دل
بدین امیدوار روزے به بیشی — فتاده بر در تو بے نوا دل
اگر صد جان به بخشد تا دم حشر — نخواهم اندرین ره بیوفا دل
اگر خواهی شوی اهل سلامت — مشو با خودپرستان آشنا دل
بیک نظاره لطف خداوند — نشد اندر دو عالم مقتدا دل
ببین نور جمال خویش جانان — که شد از صیقل عشقت صفا دل
رسد صابر بمنزل گاه قدسی — اگر دستم بگیرد بے نوا دل

ما عاشقِ ظہورِ جمالِ محمدیم
سرمست از شرابِ وصالِ محمدیم

از آفتابِ حشر نداریم غم کہ ما
در زیرِ ظلِ مہرِ جلالِ محمدیم

اہلِ سلامتیم از آن روز صدقِ قول
در قول و فعل و حال بحالِ محمدیم

از مہر کار رسانگی یاب اینقدر بس است
کز صدق خاکپائے بلالِ محمدیم

با صد ہزار شوق و طرب تا بروزِ حشر
ما بندۂ جمالِ کمالِ محمدیم

از من بجز محبتِ آلِ نبی مجو
ما مصدرِ محبتِ آلِ محمدیم

صابر ز فرق تا بقدم گشتہ ایم گوش
از ذوق در ہوائے مقالِ محمدیم

چون تو بجہان دگر ندیدم
مثلش بخدا البشر ندیدم

سوے درِ حق ز لطف و احسان
جز در تو راہبر ندیدم

غیر از رہِ حق ہمہ ضرر ہاست
در راہِ خدا خطر ندیدم

راہے بوصال کی توان یافت
در راہِ دگر اثر ندیدم

در خود ز ہوائے مہرِ رویت
خفاش صفت بصر ندیدم

در کنجِ غمت بہ بسترِ درد
جز یاس دگر بہ بر ندیدم

چون تو بجہانِ حسن حقا
در خاور و باختر ندیدم

وصفِ حسنت نمیتوان کرد
مثلِ رخِ تو قمر ندیدم

جز درد و غم و ہزار حرمان
در بزمِ تو ما حضر ندیدم

از مسجد و صومعہ بہ پیرسند
در کوئے مغان خضر ندیدم

صابر بہوائے ماہ رویان
در سینہ بجز شرر ندیدم

ما عاشقِ گلعذارِ دیریم
مار و لفِ سبزہ زارِ دیریم

گر به غم و الم صحبت ذوق
گلدستهٔ نو بهار دردیم

از دوزخ و جنتیم فارغ
سرو قدم نگار دردیم

جان و دل و دین ز دست دادیم
با اینهمه سرشار دردیم

با اهل جهان سر نداریم
از روز ازل بکار دردیم

از ما طلبید سوزش دل
آتشکده شرار دردیم

بشد فاش بما حقیقت عشق
منصور صفت بدار دردیم

از ما طلبید لذت درد
با منصب [illegible] دردیم

در مذهب عشق همچو صابر
سرمایهٔ روزگار دردیم

باز در کوی یار رفتیم
همچو بوی بهار رفتیم

با هوای وصال جانانه
با دل خود نفشار رفتیم

همچو پروانه گرد شمع رخت
مست و مدهوش و زار رفتیم

بهر ایثار راستی که مرا است
از دو چشم اشکبار رفتیم

اندرین بزم از ره مستی
دوستان با نگار رفتیم

همچو بلبل بروی گل صابر
اندرین مرغزار رفتیم

مشو از هجر دلبر محو در غم
ندیدم هیچ عاشق را بجا کم

بده دردی که هرگز کم نگردد
نخواهد عاشق درد تو مرهم

تماشا خاک راه ما هر دیان
بکن صد جان اگر هستی تمام

مرا غم نیست از سودای عشقت
اگر برهم شود این هر دو عالم

اگر جوئی دو عالم را بیابی
کسی را نه همچو من در عشق اعلم

خود راہ مراد شد ہویدا — از نفس مرید چون رسیدم
گفتن نتوان بہ دیت اے دو — از ہجر تو آنچہ من کشیدم

از دست فراق یار — جان دادم و در و سر خریدم

خدایا بجز تو پناہے ندارم — بجز ذات تو تکیہ گاہے ندارم
بہ تخت دل خویش از روز اول — بجز اسم ذات تو شاہے ندارم
ز تو نیست پنہان خداوند عالم — کہ جز درد و غم زاد راہے ندارم
سراپردۂ حفظ تو مأمنم شد — بجز سایۂ بارگاہے ندارم
ز شرک خفی و جلی پاک ہستم — بجز تو الٰہا اسے گہے ندارم
متاع دل من چہ پرسی تو از من — بدل آنچہ دارم جز آہے ندارم

چو صابر بدرگاہ تو از دل و جان — بجز کوئے تو رو براہے ندارم

من دگر گفتگو نمی دانم — از ازل عاشق سلیمانم
از ازل تا ابد ز روئے یقین — جز در پیر خود نمیدانم
آنچنان عاشقیم کز ہر سوئے — قبلہ را سوئے خود بگردانم
از کمال عنایت لطفت — در ہمہ کائنات سلطانم
روز و شب در صحیفۂ ازلی — آیتے عشق تو ہمی خوانم
از خیال جمال تو تا حشر — سبز سبز گلستانم
من از دست دل نہ بردارم — مستم از بادہ کہ نوشانم
در تمنائے زلف و روئے چو ماہ — گاہ کافر گہے مسلمانم
صابرا از من بپرس حال ما — محرم راز سر یزدانم

بشنو از من با گوش صدق و یقین
ره نیابد به حرم عشق لئیم

آنچه در سر جان و دل داری
می نگردد نهان ز ذات حکیم

عشق گوید ز سر غیب خبر
گوش کن صابر از ره تعلیم

بدرد عشق تو در دل فغان نمی یابم
ز کاروان محبت نشان نمی یابم

از آن بکنج فراق تو ساختم از ذوق
که گنج وصل تو من جاودان نمی یابم

بیاد سرو تو بنهادم سر نیاز که من
خیال قد تو در دل عیان نمی یابم

چگونه وصف کمال تو بتوانم کرد
ز بهر وصف تو در خود زبان نمی یابم

بزن تو تیر سر سر شکستن پیکان
که من ز هستی خود استخوان نمی یابم

بکوی عشق تو ذوقی که یافتم یا بهشت
بآن خدا که زباغ جنان نمی یابم

رجا ام وصل تو ای غمزدای صابر شو
که جز غم تو بخود مهربان نمی یابم

گر دولت وصل تو ندارم
با درد و غم تو همکنارم

از من تو مپرس حالت دل
والله از آن خبر ندارم

از روز ازل چو بلبل مست
در ذوق جمال گلعذارم

من از سر صدق تا دم حشر
در کوی غم تو خاکسارم

خم چشم تو بر سر در گوشم
از مستی عشق هوشیارم

سوزد دو جهان از آتش من
گر آه ز دل دمی برآرم

از دیده سحاب آب صابر
از آتش عشق غم ببارم

میروم در کوی جانان میروم
سایه سان پیچان و پیچان میروم

چه می پرسی ز احوال من زار
ز هجر روی تو از آتش غم
خیال روی تو تا در دل افتاد

ز دست نفس کافر کیش زارم
شرارم من شرارم من شرارم
بهارم من بهارم من بهارم

چو تو صابر ندارم درد و عالم
که من با تو همیشه یار غارم

عاشق روی یار خویشتنم
از ازل تا ابد ز روی یقین
چون نه در قسمتم بود از این شادی
روز محشر مرا چه غم از قهر
می نه پرسد خدا نه از جزا
تکنم رو سوی بهشت بهشت
شکر الله که با هزار نیاز

مست در بوی یار خویشتنم
ساکن کوی یار خویشتنم
محرم کوی یار خویشتنم
زیر گیسوی یار خویشتنم
زانکه هندوی یار خویشتنم
خال ابروی یار خویشتنم
حسن نیکوی یار خویشتنم

نیست صابر مرا غم هجران
زانکه بازوی یار خویشتنم

بیاد روی تو چون گل شگفتم
ز چشم از هجر تو در رشته دل
ز چشم با گمان [illegible] گرداب
بیاد [illegible]

ازین شادی بکس حرفی نگفتم
ز شب تا صبح مروارید سفتم
غم عشق ترا در دل نهفتم
گرفتم ناامیدی را و خفتم

[illegible]
صابر [illegible] رفتم

من از ذوق وصال یار شادم
دل خود را بدست غم بدادم

زبان ظاهری ناید بکارم
بوصف تو زبان دل کشادم

بصد امید در کوی تو جانا
سر خود را بخاک غم نهادم

بگر روزی فتد بر من نگارا
ازان اندر ره تو او فتادم

خبر از سر وحدت پرس از من
که من در علم وحدت اوستادم

بگیر از لطف دست من نگارا
ترحم کن که من بس نامرادم

نه تو پرسی ز من جانا نه گویم
بذوق خواهشت من خود مرادم

ندارم در ره عشق تو جانان
بگردی که باد بدر تو شادم

چه پرسی ز صبا په حال ما را
بذوق وصل سرگردان چو بادم

اگرچه از غم عشق تو بیخبر هستم
ز مهر وصل تو چون مهر در بدر هستم

نقاب از رخ زیبای خود همی بردار
هزار جان بهم از ذوق نظر هستم

عجب نباشد اگر ز آه من فلک سوزد
ز تابش رخ خورشید تو شرر هستم

نگاه کن بمن خسته ای نگار ز لطف
ترحمی بکن آخر که در گذر هستم

دلست در بر من همچو آینه روشن
ازان ز جلوه حسن تو چون قمر هستم

ز سوز هجر تو در کنج غم ز گرمی عشق
ز فرق تا بقدم آتش و شرر هستم

غلام کوی تو ام همچو صبا بر از سر ذوق
ز خاک پای تو گر نیستم بسر هستم

من آن نیم که ز عشق تو در گردانم
متاع هر دو جهان را بهیچ نستانم

درین دیار مرا نیست با کسی کاری
که من ز روز ازل عاشق سلیمانم

بگو از دل من محو گرد این سودا
حکایت غم عشق ترا همین خوانم

تو گوشه گیر ز من گر فراق می سوزی
ز آتش دل پر غم ترا نگهبانم

بیا در روی تو در کوی تو صد غم و درد — دست ناخن تا به صحرا بر گریبانم
اگر نه جان من آگه نه ز من بشنید — بده ز دست که من بلبلی زبان دانم
چگونه جان نیابد خزان بگلشن جان — بیا در روی تو من سر بسر گلستانم
حکایت شب هجران چه بیان من زار — ز من مپرس تو چیزی که من نمی دانم

اگر بکوی تو راهی بیابم از سر درد
ز دیده خون جگر همچو صبا افشانم

در پیش رخت نیاز مندیم — چون ذات تو دل بکس نبندیم
در عشق تو همچو ابر و برقیم — گه گریه کنیم و گه بخندیم
پاک رو بنما جمال خود را — در آرزوی تو بر سپندیم
در بزم وصال تو بصد ذوق — از جام لب تو ما هوشمندیم
از آتش عشق تو ز غیرت — بر غیر ره در تو بندیم
جان بازی من ببین نگارا — درد دل و جان خود پسندیم

صابر ز ازل بکوی جانان
ما هستیم و لیک در دگر ندیدیم

خداوندا بدین حسن که دارم — بجای ابر ترشا کی ببارم
همیشه در هوای ابر باران — ببین بر بستر غم خوار و زارم
بود کانون آتش سینه من — از آن از دیدها آتش ببارم
بحق بندگی نتوان رسیدن — از آن در هند پایت بسپارم
چه پر مالک بود مملوک را حق — مشو غافل کن لطفی بیقرارم
نه رست از لطفا بحر رحمت خاص — بده باران که من امیدوارم
نبات از تشنگی سر سبز و تر — ز فیض آبی همه صحرا سے نارم

دارم نظرے بذات بیچون | صد شکر جز این هنر ندارم
در باب مرا که رستم از دست | جز بر کرمت نظر ندارم
تا لطف تو شد پناهِ جانم | از بد گہران حذر ندارم
محرم شده ام بہ ہستی تو | از ہستی خود خبر ندارم
از تابش آفتاب رویت | دربستہ بحجر بشر ندارم
خفاش صفت چگونہ بینم | مہر رخ تو بہ بصر ندارم
از حالت من بہ ہستی آگاه | من بر در کس گذر ندارم

کے دست دہد وصال صابر
جز درد دل زخمش اثر ندارم

من از درد عشق تو بیدار بودم | ز شب تا سحرگاه غمخوار بودم
ز سودائے عشقت بصد قصہ مستی | ز آه دل خود شرربار بودم
شدم ناگہان مست از مستی عشق | خود از ہستی خویش بیزار بودم
پرستم من امروز آن غم عشق | من از روز اول خریدار بودم
چہ شد گر دو منزل ز دیر و حرم لیک | بباطن ہمین در دل یار بودم
چہ شد گر بہ غفلت عمر برده ام از رہ | من از نفس بدکیش ہشیار بودم
نہ عابد نہ زاہد نہ صادق نہ کاذب | بکار دل خویش مختار بودم
گہے آئینہ گاه حسن گہے روئے | گہے جامہ گاه دستار بودم

نہ مومن نہ کافر نہ ملحد نہ ترسا
چو صابر دریں رہ گنہگار بودم

تا در طلب وصل تو از خویش جدائیم | گہ خاک گہے باد گہے آتش و مائیم
گر طالب مائی بحقیقت ز سر صدق | بنگر اگرت ہست نظر در ہمہ جائیم

ما سرِ خدائیم ز انوارِ حقیقت  در عینِ فنا مظهرِ سلطانِ بقائیم
داریم همه جلوهٔ انوارِ جمالش  گرد همه تن نورِ همه دل که درائیم
در عالمِ خاکیم اگرچه بحقیقت  ما سرِ خدائیم ازین خاک درائیم
با باده سرکشته قیم بخلوت گهِ عرفان  زاهد تو بیا تا در تحقیق کشائیم
با این همه هستی که ز سودائے تو داریم  شاهِ دو جهانیم بکوئے تو گدائیم
گاہے بدرِ میکدہ گاہے بدرِ مغ  گاہے بسوئے بتکدہ سالار مائیم

ما از سرِ ما چون همه نوریم بتحقیق
صابر نتوان دید که خورشیدِ بقائیم

ظهورِ ذاتِ حقیقی ست مظهرِ ذاتم  ببین اگر تو نداری یقین بمرآتم
اگر تو خواهی نبود بودم رو بطلبِ بقا  ز روشنی صفائے حسن بمشکاتم
ببین بدیدهٔ معنی هر آنچه میخواهی  بباش بر سرِ سودائے نفی و اثباتم
بیاب هر چه طلب میکنی ز حضرتِ ما  اگر ز بیخودی خود رهی بمیقاتم
گہے قدیم و گہے حادثم بملکِ وجود  گہے تجلی عشقم گہے ظلماتم
ز حادثاتِ جهان فارغ ست هستی ما  یکے نظر بکن از چشمِ دل بلمعاتم

شوی چو صابر عاشق فدائی جان و دلم
بملکِ عشق چو بینی ز حسن درجاتم

ما طلعتِ نورِ آفتابیم  از هستی خویش در حجابیم
سلطانِ سریرِ عاشقانیم  در دیرِ مغان فلک جنابیم
عالم روشن ز تابشِ ما  ما نورِ حسین آفتابیم
صد بار اگر جزا بسوزند  ما ز آتشِ عشق سر تابیم
در بحرِ محیطِ عشق غرقیم  گاہے ز جحیم و گہ حبابیم

در عالم عشق پادشاهیم / در عالمیان بسر نخواهیم
در کوچهٔ عشق گر چه خاکیم / در عالم عشق مهر تابیم
ما سر ظهور ذات عشقیم / گه آتش و باد و خاک و آبیم

در بحر غم تو همچو صابر
از سر تا پا ز دود و تابیم

خوش آن وقتی که با تو یار بودم / تو یار من ترا غمخوار بودم
ز هجر و دیدنت روئیت بگوئیت / ز شب تا صبحدم بیدار بودم
ز جام بادهٔ لعل لبانان / گهی مست و گهی هشیار بودم
تو میدانی که در حسرت بصد وجه / سراسر مظهر دیدار بودم
بیاد گلشن روی نگارا / چو جنت در جهان گلزار بودم
من از روز ازل از لطف یزدان / به بزم قدسیان هم کار بودم
ز سودای تو اندر هر دو عالم / ز روی ناکسان بیزار بودم
تو میدانی که من از روز اول / گهی عاشق گهی دلدار بودم

ترا صابر ز حال من خبر نیست
که من در کوی تو بسیار بودم

ببازار محبت چون رسیدم / متاع دردمندی را خریدم
بصد ذوق طرب در بزم مستان / گریبان خردمندی دریدم
باشیا چون نظر افتاد یارا / بجز نور جمال خود ندیدم
بدیدم جنت الماوی بسی روی / بکوی دلبر خود آرمیدم
بکنج حجره با صد غم و درد / هزاران آه از دل برکشیدم
ز دست تیر مژگان فلا صبر / تو صابر جز من دریدم من ددیدم

چرا چندان غم از درد و بلا نیست / که من از شوق هست بهر دردم

بصد درد و بصد غربت به پشت / خرابی دل خود را نمودم

چه شد گر از غم هجرت خرابم / بهر کس از فراق تست ماتم

ره انفاس را زان لب ببستم / که میسوزد دو عالم گر شدم دم

بصد ذوق طرب در کنج هجرت / دل و جان را بدست غم سپردم

همین گوید به پشت صابر از عجز
بسوداے تو در کوے تو مردم

عاشق درد بے دواے خودیم / واله جان بے نواے خودیم

هر چه خواهیم بخواهیم انس و اخ خود / زان سبب عاشق وفاے خودیم

ره نمود و به ... لم یکن بلا / مونس خاص و رهنماے خودیم

شد منور جهان طلعت ما / همچو در نور همه صباے خودیم

دل بزلف کسے نمی بندیم / عاشق زلف مشکساے خودیم

از ازل تا ابد زروی یقین / عاشق روی مصطفاے خودیم

جز بحق روی کس نمی آریم / بنده خاص خداے خودیم

عاشق روی کس نمیگوییم / دردمندیم و مبتلاے خودیم

زاهدا زما هیچ و حالت ما / هر چه هستیم از براے خودیم

در تمناے وصل خود هستیم / شاه بازیم در هواے خودیم

همچو صابر بچه در تمنا جهان خراب
گاه شاهیم گه گداے خودیم

ما را عشق کرشمه جانانه [illegible] / ما بیهوش و مست و همچو دیوانه خودیم

تنها بر [illegible] عشقیم و دل را برده در آتش / از روے صدق [illegible] یگانه خودیم

ما از ازل شراب محبت کشیده ایم
در بزم عشق ساقی و پیمانهٔ خودیم

با صد هزار ذوق و طرب در طریق فقر
ما عاشق لباس غریبانهٔ خودیم

در بزم نور ز لطف خداوند ذوالجلال
هستیم آشنائے نو بیگانهٔ خودیم

هرگز نظر به مسند شاهی نکرده ایم
ما از ازل بحال فقیرانهٔ خودیم

صابر ز حال ما تو چه پرسی که در جهان
ما پادشاه خلوت کاشانهٔ خودیم

عاشق روی همچو ماه خودیم
در دست یم و خاک راه خودیم

از ازل تا ابد گدائیم فقیر
مسند آرائے بارگاه خودیم

نتوان رو بجنت کردن ما
زانکه شرمندهٔ گناه خودیم

ور نمانیم تا چه پیش آید
و هستیم مست و غرق جاه خودیم

راز دل نے شود ز ما ظاهر
محرم راز پادشاه خودیم

بے تجلی شمع روی نگار
همچو پروانه گرد راه خودیم

شکر ماست درد و غربت و غم
زان سبب عاشق سپاه خودیم

منت خویشتن بکس نه نهیم
شکر لله که در پناه خودیم

ما نه پوشیم حله هائے بهشت
شاد و مسرور از کلاه خودیم

دل بصورت نمیدهیم از دست
عاشق گردش نگاه خودیم

بر سر دار صابر از سر ذوق
همچو منصور خیر خواه خودیم

مست حیران سوی جانان میروم
عاشقم بر روئے جانان میروم

مست رقصان همچو باد صبحدم
بے خبر در کوئے جانان میروم

هوشیارم بین چه هست از رنج حال
بیخودم بر بوئے جانان میروم

ز فرق تا بقدم جمله پاک آمده ام — که نام پاک تو در دل و زبان دارم

بدرد عشق ز بسیاد غم مرا غم نیست — که همچو بلبل گلشن تو آشیان دارم

حرام باد چو صابر مرا غم جنت
اگر ز خاک در تو من سر جنان دارم

الهی من بجز ذات تو ندارم — بجز تو روی دل با کس ندارم

پناه نیست مارا در همه کار را — ز لطف خاص تو امید دارم

ببخش از لطف خود مظهر علی را — بجز تو نیست کس پروردگارم

بدرگاه تو رو آورده ام من — غریب و عاجز و مسکین و زارم

بکن از لطف تسکین دل من — تو میدانی من از چه بیقرارم

غمی از این و آن دارم نه هرگز — بدرد عشق دلبر یار غارم

چگونه پیش تو رو آورم من — ز حال خویشتن من شرمسارم

نشستم بر در تو چو گدایان — نگر دانی مگر محروم دارم

چو صابر از کمال دردمندی
به پیش حکم تو بی اختیارم

بجز دیوانگی کاری ندارم — از این شادی که جلشه شهریارم

بکنج هجر با صد غربت و درد — ز چشم دل همین من خون ببارم

به [illegible] دل خود [illegible] دوستان — بجز تخم غم غربت نکارم

مرا با [illegible] کس نیست [illegible] — کس خویشتن در کار زارم

ز سودا [illegible] محبت [illegible] تو — غریب و عاجز و مسکین و زارم

بهم گردیده صحبت را ز سیدان — که من در عشق بازان شهسوارم

[illegible] گریه ام از بهر دنیا — چو دولاب از همه اعضا ببارم

در دین من مصطفی ست سیدانم
رهنما مصطفی ست سیدانم

در همه انبیا ز لطف خدا
مقتدا مصطفی ست سیدانم

بر زبان ملائکه جاری ست
انبیا مصطفی ست سیدانم

از ازل تا ابد براه خدا
پیشوا مصطفی ست سیدانم

با شما زان عشق میگویید
شاه ما مصطفی ست سیدانم

از همه آفرینش عالم
مدعا مصطفی ست سیدانم

پیش از هر دو کون هرچه در اوست
ابتدا مصطفی ست سیدانم

آنچه حق گفت ما همین گوییم
حق نما مصطفی ست سیدانم

صابرا از چشم دل باید گفت
همه جا مصطفی ست سیدانم

ما ظهور خدای خود هستیم
زان سبب با خدای خود هستیم

گاه ناریم و گاه نور حضور
محو اندر صفای خود هستیم

جلوه ماست در مکین و مکان
عاشق جلوهای خود هستیم

نور هستیم و نور می بینیم
رونق بندهای خود هستیم

گاه عشقیم و گاه حسن و جمال
پرده رازهای خود هستیم

غیر ما نیست در جهان چیزی
قبله رهنمای خود هستیم

گاه ابریم و گاه طوفانیم
چشمه بحرهای خود هستیم

چون ظهور کمال حق در ماست
ورنه هم ما گدای خود هستیم

چون فنا نیست صابرا اندر عشق
هست اندر بقای خود هستیم

ورنه هم ما گدای خود هستیم
ساقیا میکده یکی ز جام

ما شما جان و هنر از سر ذوق — گر نمائی تو جلوه از سر بام
بر فکن از رخش چو مهر نقاب — تا شوم مست بی شراب مدام
چون روی پر نور از کسی — زنده گردد اگر کنی تو کلام
جان فشانم بر او بصد منت — هر که گوید ز من تو پیغام
طعنها میزدی بمن زاهد — چون فتادی بگو تو اندر دام
روی او دیده بیخبر گشتم — بیخبر بودم از سحر تا شام
گفت با من تو کیستی بگو — هیچ نامد جواب از من خام

روی گرداند صابر از سوی من
داد با من ز لطف خود دشنام

ما عاشق کوی مصطفی ایم — ما مست ز بوی مصطفی ایم
از روز ازل ز لطف یزدان — ما رو بسوی مصطفی ایم
هر کس که بما رسید ناجی ست — ما چشمه جوی مصطفی ایم
روشن دو جهان ز جلوه ماست — ما مظهر خوی مصطفی ایم
از ما بطلب تو آب حیوان — ما آب سبوی مصطفی ایم
وز ماست مرا سفینه نوح — فرزند نکوی مصطفی ایم
روشن ز من ست روی خورشید — ما آب وضوی مصطفی ایم
این سلسله را بجان خریدم — ما عاشق موی مصطفی ایم

صابر چو قطب کجا بجنبید
افتاده بکوی مصطفی ایم

در کوی تو چون مستان می افتم و میخیزم — از ذوق جمال تو از دیده گهر ریزم
دیوانه صفت گردم تا حشر ز من مستی — با زلف تو ای همدم پیوسته چو دل آویزم

سلطان سر آفتابیم — بر عرش برین خدا نمائیم
گهه عرشی و گاه ایم فرشی — ور زویم گهه و گهی دوائیم
با اهل سلامتیم با خشم — سر حلقهٔ دین مصطفائیم
گرویم چو مهر و ماه روشن — از پردهٔ هستی از ورائیم
خلقی ز جمال او بسوزد — از رخ چو نقاب بر کشائیم
از هوش رود هر انکه بیند — گر جلوهٔ حسن خود نمائیم

صابر تو ز حال ما چه پرسی
فرزند رشید مصطفائیم

بشهر درد و غم آزاد بودم — بصد ذوق و طرب بس شاد بودم
بدکان محبت از همه پیش — درین سودا بسی استاد بودم
نمیدانم چرا بستم دل این کار — که من بی یار داد بودم
نمیدانم چه او بوده ستم — که من از وصل و هجر آزاد بودم
بمحراب خم ابروی جانان — بقبله چون قد عباد بودم
بپیش قد زیبایت شدم پست — اگرچه راست چون شمشاد بودم

گر صابر براه عشق تازی
گهی مجنون گهی فرهاد بودم

پرده بکشای رسول الثقلین — روی بنما ای رسول الثقلین
گر رسد پا کنیم بر سر عرش — دست بر پای رسول الثقلین
از ازل تا ابد گرین دل من — هست سودای رسول الثقلین
گر بجوئی ز ازل تا بابد — نیست همتای رسول الثقلین
کس نشانی نه دهد صابر کم — کیست همپای رسول الثقلین

ای قبلهٔ دو عالم ای مصطفی محمد
من از کمال محمود دارم امیدهای
من سرور دو عالم گشتم بیک نگاهی
فرو خدا خریدی جز نور حق ندیدی
در هر دو کون جستم جز تو کسی ندیدم
جز نور حق نیابی در هر چه بنگری تو
خیری دگر نیابی در راه عشقبازی
دستم بگیر از لطف ای دستگیر عالم
برگیر از تو خواهی از روی لطف خاتم

جز ذات تو ندارم از بهر روز میزان
دستم بگیر از لطف ای حضرت سلیمان
یک لحظه اگر نشینم در بندگی سلطان
برهان اولیائی از لطف خاص یزدان
ما را برار از غم ای قطب دین و دوران
بنگر بچشم حق بین یا دوری اگر تو عرفان
جز درد و آه و ناله جز سینه های بریان
افتاده ام بکویت عمری بدست هجران
من بیدهم ز غمت از دست خویش جانان

دل رفت از بر من در کوی جانستانم
صبا ببرد باز یابی خبری که رفت انسان

الهی رحم کن بر خاکساران
ز ابر لطف خود ای ارزق کل
ز ابر رحمت بی حد یا رب
بکن از برق باران جهانگیر

که بی باران همه هستند گریان
بده باران باین امیدواران
زمین سبز و سیر آب گردان
جهان خسته دل را دل گلستان

شده از فکر جهان صبا بجای خون
نبارد زر چشم خون خلاق یا الشان

دلا باشی مشغول از ذکر یزدان
اگر خواهی کنی با حق کلامی
مده از دست دل شرح محمد
نخواهم در دو عالم در دو دل را

بده دل را بدست نفس شیطان
نخوان از صدق دل یک لحظه قرآن
که یابی در جهان گنج ایمان
بجز درد و غم عشق تو درمان

بیا در کوے ما گر عاشقی تو — بکن رو سوئے ما گر عاشقے تو
بده جان و دل و دین هر چه داری — بیا و در روئے ما گر عاشقے تو
شنو از سوز ابیات و کفر زلفم — ز دل هندوئے ما گر عاشقے تو
بصد ذوق و طرب مست خرابان — بیا بر بوئے ما گر عاشقے تو
ز چشمه دل هزاران چشمه خون — ز میان در کوئے ما گر عاشقے تو
پریشان شو پریشان شور پریشان — بشق موئے ما گر عاشقے تو
اگر خواهی تو محراب حقیقت — ببین ابروئے ما گر عاشقے تو
بده جانے کزین سست از روئے — بیا بین روئے ما گر عاشقے تو

کشتے چون رو کشان صبا بر روئے لیکن
شنو از کوئے ما گر عاشقے تو

ز خوبان دو عالم بهتری تو — بچشم عاشقان همت سر تو
بهر صورت ظهور است ظاهر — بحسن خویشتن خود ناظری تو
ز نور ست روشن هر دو عالم — گهے خورشید و گه ماه اختری تو
نه پرسد ایزد از عصیان کسے را — بایں حسن ار بمحشر بگذری تو
بکن رحمے بحال دردمندان — بلطف حق تعالی سروری تو
سنان نقد دلم در رو نمائی — بیا در رو نما خوش دلبری تو
چنان در دل خیالت جا گرفته — که در چشمم همیشه حاضری تو
بچشم عارفان حق شناسان — گهے پنهان گاهے ظاهری تو
بگوش من ندا آمد بهر سو — که اندر عاشق صادق تری تو
اگر خواهی که گردی محرم راز — بکن در کوے ما شیون گری تو
بیا بے وصل ما آخر تو صابر — که اندر درد و غم صابر تری تو

جز قدرت او نظر نیاید    از ماه ببین تا بماهی

کام دل تو بر آورم من    تو از غم او چرا سیاهی

محروم کردی ز بهر هستی    بر بند بدل ره مناهی

با فقر بساز گر توانی    بپرداز ز دل هوای شاهی

کے رو بسیے بہ بزم رندان

صابر تو هنوز غرق جاهی

بجز شکر تو ما را نیست کارے    دو عالم را توئی آمرزگارے

بدرگاه تو رو آورده ام من    که جز تو نیست کس پروردگارے

ز داے محبت در دو عالم    چنین دیگر نباشد خاکسارے

اگر زین غم نگویم جاے الفت    بدرگاهت کسے را نیست کارے

فراغ ... تنهائی نگارے    بجز در دوست نباشد غمگسارے

بکن تو هر چه خواهی رقیب و یاس    به پیش نسبت ما را اختیارے

هر آنکو از کمال خویش دم زد    چنین کس را نباشد اعتبارے

ندارد با غبان عشقت محبت    بباغ حسن چون تو گلعذارے

کنم کشته همه اعدائے خود را    که دارم در کف حق ذوالفقارے

همین خواهم نشینم بر در تو    نه بینی بر دلت از من غبارے

بیا صابر نشین بر مسند عشق

اگر هستی تو غم از دوست دارے

نوشته اند ز اول بلوح پیشانی    ز هستی تو هستی شدیم اعلائی

بهر دو کون ظهور تو ظاهر است    بدیده دل من ظاهری و پنهانی

توئی تو عالم اسرار عشق از سر حق    اگر کتاب محبت بخشم دل خوانی

اگر تجلی عشق بر دلم تابد
بحق مهر تو حقی را انکه از تو معی
هزار جان بفدا از فرق از هستی
اگر بخاک درت جان توانی کرد
دگر تو خواهی که در پیش عشق مشغول

دلم بمهر تو جمع از درد بی
جهان صورت معنی نور یزدانی
کنی چو بلبل شوریده گر نوا خوانی
گلشن بوی تو بتاج سر سلیمانی
بحکم شرع عمل کن اگر مسلمانی

بخواه مرتبه گر خواهی تو صابر از دل خود
نگر به سیر دل خویش را که میدانی

ای عشق بیا که گر بیری
در کون و مکان چو تو اثر نیست
در زیر فلک تو بی ثانی
غم نیست مرا از روز محشر
شد از تو جهان جهان معطر
هرگز نشوی خلاص زین غم

ای دزد بیا که دل ببری
در عشق خدا اگر نمیری
گر حسن و جمال بی نظیری
در هر دو جهان چو دستگیری
تو دردی مشک یا عبیری
در عشق بتان تو خود اسیری

صابر بدر تو چون گدایان
تو خسرو عالمی و امیری

بیا که غلام تو ام ساقی
[illegible] مشو [illegible] تکری
[illegible] بجد سحر [illegible]
بیا و باده گلگون از صفا بیجا ستم
کلید مخزن اسرار داری اندر کف
زکار خانه من چو خواهی چه خواهی

بده شراب محبت بیا من الساقی
کنم بهر سر موی تو جان فدا ساقی
غریب عاجز و مسکینم بلطف بیا ساقی
درین دیار کسم نیست جز تو یا ساقی
تو خود کشا در میخانه بهر ما ساقی
که هست مخزن درد و غم بلا ساقی